

نوش نامه منظومه‌ای غنایی از عصر مشروطه

سیدعلی آل داود

در شماره پیشین نامه پرسی، منظومه‌ای به نام گلعمونامه از آثار مرحوم منتخب‌السادات جندقی [۱۲۷۹-۱۳۵۰ هجری قمری] سراینده عصر مشروطه همراه با مختصری در احوال او آورده شد. اینک گزیده یکی از مثنوی‌های ناشناخته او به نام نوش نامه در ذیل می‌آید. نوش‌نامه، منظومه‌ای است در حدود ۲۰۰۰ بیت و به سبک خسرو و شیرین نظامی و فرهاد و شیرین وحشی بافقی سروده شده و داستان‌های آن همانند ماجراهای آن دو اثر خیالی و زاده تخیلات سراینده آن است. منظور از مجنون که به احوالش در این مثنوی تحت عنوان «مجنون ثانی» اشاره می‌شود همان منتخب‌السادات است که نخست بار مجنون تخلص می‌کرد. مجنون اول تخلص ابوالحسن یغمای جندقی شاعر نامور عهد قاجار است که چون اموالش را ذوالفقارخان سمنانی سردار بزرگ عهد فتحعلی شاه به تاراج برد و خودش را تحت تعقیب قرار داد از این نام دست کشید و تخلص یغما را برگزید چنانکه در مقطع غزلی چنین گوید:

به من از مال دنیا یک تخلص مانده «مجنون» است

به کار آید گر ای لیلی‌وش آن را نیز «یغما» کن

منتخب‌السادات نیز در آغاز شاعری به تبعیت از یغما تخلص «مجنون» را برای خود اختیار کرد و سپس آن را تغییر داد. نوش نامه در دو مجلد است. مجلد اول را منتخب‌السادات سروده و حدود ۱۴۰۰ بیت دارد. او در سال ۱۳۱۱ ق یعنی در دو سال

آخر پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار به این کار دست زد و در مقدمه هم نامی از او برده است. مجلد ثانی ادامه ماجراهای مجلد نخست و سروده میرزا آقا اقبال [در گذشته به سال ۱۳۲۱ ق در تهران] برادر بزرگ شاعر است و جمعاً حدود ۶۰۰ بیت دارد. اقبال که ذکری از او در کتاب *اعیان‌الشیعه* آمده شاعری فرهیخته و با کمال و آزاده و از اعجوبه‌های روزگار بوده است. او فردی با کمال و خوش خط و با دانش و لغت‌شناس بود. اشعار او در نهایت استواری و استحکام است، اما اشعار منتخب‌السادات ساده‌ترند ولی حالی خاص دارند. اقبال طرفدار پیراستن زبان فارسی از لغات عربی بود و کوشش داشت که این منظومه را نیز به پارسی سره به اتمام رساند. اما گاه اصطلاحات تازی در آن دیده می‌شوند. شاعر خود نیز در پایان اذعان می‌کند که استفاده از پاره‌ای ترکیبات عربی، زبان پارسی را شیرین‌تر و خوش‌آهنگ‌تر ساخته است:

نگار پارسی سخت است آراست کم افتد هر کجا چونان که دل خواست
 به فرّیاری دادار بی چون برادر کهتر «اقبال» «مجنون»
 چو از دل دار و خویش این داستان را به پایان برد خوش نام و نشان را
 سخن چون پارسی با تازی آمیخت زخامه مهر و مه با هم فرو ریخت
 بر آن گشتم ز تازی دست شستن به رخس پارسی بر زین نشستن
 خورش آری نمک را ناگزیر است هم اندر خوان شه نان و پتیر است

مرحوم حبیب یغمایی در مقدمه کوتاهی که بر منظومه نوشت‌نامه [نسخه عکسی نگارنده] نوشته از جمله درباره پدرش «منتخب‌السادات» و عمویش «اقبال» چنین گفته است: «خلاصه، پدرم و عمویم که دو برادر بوده‌اند از حیث صفات و اخلاق کاملاً متفاوتند. پدرم مردی ساده‌دل و مذهبی و حاجی و معتقد و متدین و در دین اسلام متعصب بوده و عمویم مردی پخته و با دانش و عمیق و شاعری مفلح و استادی ادیب بوده. داستان‌ها و اشعاری از او دارم که در این جا مجال ذکر آنها نیست. اقبال دو سه سال از پدرم بزرگتر بود و من در پنج‌سالگی او را دیده‌ام و شبی از او در نظرم هست. او در حدود سال ۱۳۲۱ هجری قمری در تهران وفات یافت.»

از منظومه نوشت‌نامه یک نسخه خطی بر جای مانده که در این اواخر در تملک مرحوم حبیب یغمایی قرار گرفت و من در این هنگام عکسی از آن برای خود فراهم آوردم و

اینک خلاصه این مثنوی خواندنی را نقل کرده، امیدوارم که در آینده توفیق طبع و انتشار تمامی آن را به دست آورم.

گزیده جلد اول نوش نامه

ستایش بساد بر آن ایزد پاک
سپاس و حمد خلاق جهان را
خداوندی که از صنعش منظم
زهفتم آسمان تا صفحه خاک
به کار خود کواکب یک دقیقه
زحل در چرخ هفتم گرم بازی
ششم منزل نظر کن مشتری را
به پنجم چرخ مریخ است در کار
مکان زهره اندر چرخ سیم
قمر کواندر اول آسمان است
بدین نظم و نسق دارد جهان را
به پا دارنده اقطار عالم
چو کرد از خاک خلقت آدمی را
زانسان و ز حیوان، وز دَد و دام
نصیبش آن بود در هر دو عالم
نه کس را حد آن کز وی زند داد
ندانسی گر تو وضع آسمان را
به هر یک هریک از انواع انسان
یکی را کرده شاهنشاه اعظم
یکی را داده سلطانی ایران
یکی در حکمرانی می زند کوس
یکی را کرده در اموال آباد
یکی را می دهد صد اسب و نوکر
که از صنعش به پا گردیده افلاک
نگهدار زمین و آسمان را
زماهی تا به صدر چرخ اعظم
منظم دارد این ادوار افلاک
نگردد خارج از رسم طریقه
به کار خویش اندر ترکتازی
که از فتوی کند حیران پری را
به چرخ چارمین بیضا پدیدار
بود جای عطارد چرخ دویم
گهی مرئی زمانی هم نهان است
به پا دارد زمین و آسمان را
نگهدارنده حیوان و آدم
به ایشان داد هر بیش و کمی را
به هر یک هر چه او کرده است انعام
نگردد بیش از آن رزقش فراهم
که را قدرت که بر وی گیرد ایراد
نظر بنما بین اهل جهان را
به قدر قابلیت کرده احسان
یکی از به هر یک نان می خورد غم
یکی در سفره اصلا نیستش نان
یکی از عمر خود دلتنگ و مأیوس
یک از بی مکتبی دایم زند داد
یکی را می کند حیران و مضطر

یکی چون خسرو از شیرین دلش شاد
 هر آن کس را که نبود قابلیت
 که او چون کرد انسان خلق از خاک
 به بی عقلی و بی ربطی به کیهان
 نبودشان امتیاز ظلمت از نور
 پس آنکه آن که کرد این عالم ایجاد
 که آموزد به مردم رسم و آداب
 در اول چون که خلقت کرد عالم
 پس از قرنی چو دنیا گشت معمور
 زمانها نوحشان تعلیم می داد
 چو ورزیدند ز اقوالش کسالت
 چو ابراهیم شرعش شد پریشان
 زمانها هم بُد او غم خوار امت
 پس از چندی که رفت از دهر موسی
 به عهد او جهان آباد گردید
 به هرفتنی زمان گردید عاقل
 چو شد مولود عالم چارده سال
 خداوند از در رحم و میروت

یکی سرگشته چون بیچاره فرهاد
 نخواهد دادنش اموال و دولت
 بری بودند از اوضاع افلاک
 به کار خویشان بودند حیران
 ز تکلیفات خود بودند معذور
 پی دعوت رسولی را فرستاد
 شود هر کس ز جام قرب شاداب
 پی این کار شد مبعوث آدم
 شدند اهل جهان از نوح مسرور
 ز نیک و بد امید و بیم می داد
 شد ابراهیم مبعوث رسالت
 پی میر شد به مردم پور عمران
 به تبلیغ رسالت کرد خدمت
 سرافراز نبوت گشت عیسی
 جمیع کارها بنیاد گردید
 به هر کاری جهان گردید کامل
 جهان شد مستعد از بهر اقبال
 کرامت کرد احمد را به امت

فی نعت النبی (ص)

محمد خاتم پیغمبران است
 محمد انبیا را هست خاتم
 شهنشاهی که بیرون از صفات است
 دو عالم از طفیل اوست بریا
 وجودی کومنزّه از بیان است
 سریر عرش باشد جای پستش
 وز آن پس نعت بی پایان ز ما باد

محمد صاحب کون و مکان است
 محمد باعث ایجاد عالم
 ز نورش ماه و بیضا محو و مات است
 به اندک التفاتش مانده برجا
 به فرمانش زمین و آسمان است
 ز مام جمله عالم بد به دستش
 به شاه لافتی و اولاد امجاد

کسانی هم که انوار یقینند
بلی روزی که عالم گشت ایجاد
چو هر کاری هم اندر دور عالم
نبود اسباب دیگر بهر این کار
در اول داد شهوت را به انسان
پس آنکه چشم داد از بهر دیدن
درون سینه هرکس دلی داد
پس آنکه خلق کرد این گلرخان را
دلی هم دادشان چون سنگ خاره
زایشان برد رسم آشنایی
پس آنکه چشم را فرمود دیدن
شود انسان گرفتار نکویان
بدین اوضاع و این تدبیر و تقدیر
شود انسان گرفتار غم یار
نکویان هم نه زان دل رحمت آرند
به امسید وفا هر عاشق زار
کزین افسانه دنیا گردد آباد
به دست از نخل دلبر گل نچیدن
چه رنگین است ازین اطوار عالم
به عهد خاتم پیغمبران بین
جهان آباد بود از داستانش
به کوه بیستون بیچاره فرهاد
در آخر هم به خسرو کرد پیوند
در ایام حسن آن هادی دین
عیان گردید در وادی و هامون
زمانها در میان بود این فسانه
کنون کی دوستان، عهد جدید است

سراج معرفت مشکوة دیدند
خدا چون خواست ملکش گردد آباد
نگردد جز به اسبابی فراهم
که گردد مملکت آباد بسیار
وزان پس داد مهر ماه رویان
عطا فرمود پا بهر دویدن
وزان پس بهر هر دل مشکلی داد
که رشک آرند ماه آسمان را
در آن دل کینه افزون از شماره
همه آموخت طرز بی وفایی
که دل در سینه آمد در طپیدن
به دل گیرد امید ماه رویان
کند ملک جهان آباد و تعمیر
بماند تا ابد در ماتم یار
نه جز بر مستمندان زحمت آرند
بماند تا صف محشر گرفتار
بدین پیمانہ دنیا گشته ایجاد
به پا تا حشر بایستش دیدن
به هر عهده شود عشقی فراهم
که سرها بود پر از شور شیرین
به هر مجلس میان آمد بیانش
ز عشق عارضش بر خاک جان داد
دل یک تن نشد زان یار خورسند
چو قدری مندرس شد شور شیرین
حدیث لیلی و سودای مجنون
به هر مجلس زدندی این ترانه
نشان و نام ایشان ناپدید است

به کلی گشته این افسانه‌ها گم
چنین رسم است اندر دار دنیا
زهر ملت تنی گردد گرفتار

* * *

ندارد هیچ عظمی پیش مردم
به هر عهدی شود عشقی مهیا
به هر حجت شود عشقی پدیدار

خداوند نگین آرایش تخت
خداوند جهان و تاجدار است
ز عدلش هر دلی در سینه شاد است
من از او راضیم تا حد امکان...
زمان را باز ساز نامرادی است
که میرد عاشقی باز از غم یار
عیان شد ماه رخساری به از حور
که دل در چنبر زلفش شود بند
بدین نوع است تفصیلش بکن گوش

زمان دولت شاه جوان بخت
که شاهی نیک بخت و باوقار است
زمین تا آسمان پر عدل و داد است
خدا عمرش دهد، تیغی است بر آن
چو خود عهد جدید و وقت شادی است
جهان را چه اقتضا شد بهر این کار
پس از چندین زمان در وادی خور
چنین خلقت خدا کرد آن شکرخند
اگر خواهی غمت گردد فراموش

زاده شدن نوش آفرین

ز عشق و عاشقی اصلا نبد نام
بدین سان در جهان گردید مشهور
زیطن ساره و از صلب یاور
به ایشان دختری فرمود انعام
چه دختر، دختری چون تاج جمشید
چه دختر، دختری چون لمعه نور
چه دختر، دختری طاوس رضوان
چه دختر، دختری چون مهر خاور
نگاری دلنشینی مه جبینی
به مرگ عاشقان زلفش سیه پوش
رُخسی از آفتاب و ماه بهتر
چو نرگس پرخمارش چشم جادو

در ایامی که عالم بود آرام
حکایاتی که واقع گشته در خور
که در عهدی که عالم یافت زیور
خداوند جهان از روی اکرام
چه دختر، دختری بهتر ز خورشید
چه دختر، دختری نیکوتر از حور
چه دختر، دختری چون ماه تابان
چه دختر، دختری ماهی منور
بهاری یاسمینی نازنینی
شکرخندی شکر لعلی شکر نوش
قدی دلجوی چون سرو و صنوبر
به مانند هلالش قوس ابرو

لب و دندان آن شوخ سمندر
کمند عاشقش زلفین مشکین
اگر فرهادش اندر خواب دیدی
نگاهش هر طرف افسون دمیدی
چو جعد کاکلش مرغوله بستی
چو مادر این چنین شکر لبی زاد
دل مامش شد از آن ماه گلشن
از او خواهر دلش شد خرّم و شاد
نمودندی به طفلی جان نثارش
چو شد روشن جهان از عکس نورش
به جز مادر کسی او را نمی دید
ز چشم بدسگالان بود پنهان
مرا چون مادر او بود خاله
چو می رفتم سرآشان گاه و بیگاه
مرا چون بود با ایشان سروکار
چو سال ماه من با من یکی بود
به رسم بازی اطفال بسیار
چو من همبازی آن ماه بودم
به من آن دیدن و بازی اثر کرد
نمی رفتم برون هیچ از خیالش
به اندک مدتی حالم تیره شد
فزون تر هم نشد ماه از سه و چار
دلم رفت از پی روی چو ماهش
گرفتار غم دلدار گشتم
ز حرمانش مسرا در گاه و بیگاه
چو آهم در فراقش با اثر شد
چو می کردم من از دست غمش داد

شکستی گرمی بازار شکر
هزارش حسن افزون تر ز شیرین
قلم بر دفتر شیرین کشیدی
پی نظاره اش دل ها دویدی
دل مشک ختن در خون نشستی
پدر نوش آفرینش نام بنهاد
برادر زو دو چشمش گشت روشن
به کاخ سینۀ خود ساخت بنیاد
ز شوق و ذوق اقوام و تبارش
نهان می داشتند از چشم شورش
نه مه می دید او را و نه خورشید
ولی در حسن شد مشهور کیهان
ز طفلی تا شد آن مه هفت ساله
نهان از من نمی گردید آن ماه
نبد پنهان زمن آن ماه رخسار
میان ما محبت اندکی بود
پیایی می شدم در کلبۀ یار
به هر کاری به او همراه بودم
غم عشقش مرا کم کم خبر کرد
نبودم شغل جز سیر جمالش
چو زلفش روزگار من سیه شد
که محکم در غمش گشتم گرفتار
شدم آشفته چون زلف سیاهش
به کلی سیر کار و بار گشتم
ز دل بی خود همی شد آه جانکاه
ز حال من کمی او را خبر شد
به من دلداری و امید می داد

نوازش‌ها به من می‌کرد بسیار
 چو می‌دیدم چنان محزون و غمگین
 چنین فهمیدم از رفتار آن ماه
 سرایت کرده او را هم غم عشق
 به جان او هم اندر این دو روزی
 چو معلوم شد او در بند یار است
 دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر شد
 غم دل پیش آن مه باز گفتم
 جواب این حکایت این چنین گفت
 که من هم مبتلایم در غم تو
 من از تو بیشتر عالم خراب است
 تو را گر عشق برده است ای پسر هوش
 تو می‌باید که این را دانی از پیش
 مکن افشا به مردم این حکایت
 که من پنهان ز خویش و قوم و اغیار
 بسبب آن که در رفع چنین هم

مرا می‌کرد تسکین آن وفادار
 مرا می‌داد آن مه صبر و تسکین
 که او خود هم در این کار است همراه
 به دل دارد نهانی ماتم عشق
 ز نار عشق افتاده است سوزی
 چو زلف تابدارش بی‌قرار است
 عنان اختیار از کف به‌در شد
 به پیش محرم دل راز گفتم
 نهان با من سخن نوش آفرین گفت
 به دل دارم هزاران ماتم تو
 دل من هم در این ماتم کباب است
 به نقد از این حکایت باش خاموش
 نباشد شهد نوش نوش بی‌نیش
 مدار از عاشقی اصلاً شکایت
 به حیلت می‌کنم تدبیر این کار
 نمایم خانه خالی فراهم

گفت وگویی نوش آفرین با مادر

فدایت گردم ای فرخنده مادر
 بگو گفته است نوشی دختر تو
 به فرّ و با جلال و کامرانی
 مرا یک مدعا باشد پدر جان
 برآور مطلبم گر نیک‌کاری است
 که با اذن تو روان گردم به مکتب
 نه تنها زیب زن حسن و جمال است
 هر آن کو را نباشد دانش و هوش
 مرا اذن دبستان ده تو ای باب

بیر از من پیامی نزد یاور
 که ای تاج شهان خاک در تو
 هزاران سال بادت زندگانی
 به دربار شما و ز جود و احسان
 مرا این شوق مدّت روزگاری است
 شوم من دختری خوب و مؤدب
 شود حسنش فزون گریبا کمال است
 چه مصرف باشدش گر خود بود نوش
 که آموزم رسوم عقل و آداب

خدا را زارزویم رو مگردان
 که چندی خدمت استاد قابل
 اگرچه نیست ذکر این سخن فرض
 من اریاید به مکتب پاگذارم
 بسباید مکتبی باشد معین
 نه هر مکتب پسند و دلنشین است
 مرا یک مکتب از نو ساز بنیاد
 بسباید جویی اندر زیر افلاک
 که باشد خانه اش خالی زاغیار
 چه خوش گفته است آن استاد ماهر
 «بهشت آنجاست کازاری نباشد
 برو آزاد در دنیا و عقبی
 زنیکی کس نباشد پایه او
 گذرگاه کسی آن جا نباشد
 بود آن خانه فرد و هم کناره
 کسی را اندر آن جا ره نباشد
 که من هم اندر آن جا فارغ البال

مرا بفرست مکتب ای پدر جان
 بخوانم درس و مشکل ها کنم حل
 ولی بسایا شما را می کنم عرض
 به هر صبح و مسا آن ره سپارم
 کز آمد رفت آن ره باشم ایمن
 نه هر جا لایق نوش آفرین است
 که آن جا را نداند آدمی زاد
 برایم پیرمردی چشم و دل پاک
 کسی را پیش او نبود سروکار
 خداوند سخن دانای شاعر
 کسی را با کسی کاری نباشد»
 کسی نبود چو او در زهد و تقوی
 نیاید خانه اش همسایه او
 کسی در معبرش پیدا نباشد
 صفات نیکش افزون از شماره
 حصار آن سرا کوته نباشد
 پی این شغل مانم پنج شش سال

اذن یافتن نوش آفرین جهت رفتن به مکتب

هزارت آفرین زین نوع گفتار
 هزارت آفرین زین نوع خوانی
 مرا ای جان دختر زنده کردی
 به جان دارم تو را زین کار منت
 مرا خوش آمد از گفتارت ای نوش
 مرا هم بود ای ماه تابان
 چنین جایی که خواهی هست حاضر
 که او دارد سرا خالی زاغیار

هزارت آفرین زین نوع رفتار
 هزارت آفرین زین نکته دانی
 وزین گفتارها شرمنده کردی
 هزارت آفرین زین نوع عصمت
 زمکتب رفتن و اسرار ای نوش
 ز خانه سازی آهنگ دبستان
 برو در نزد اسماعیل باقر
 ندانم کس به غیر از او سزاوار

به ما خورش است و او را خانه فرد است کسی در خانه اش کاری ندارد ندارد در سرا غیر از یکی زن نشین اندر کمال شادمانی که آن جا منزلی امن و امان است که بتوان آمدش از جای دیگر کسی را خانه اندر پهلویش نیست تو را خوش هم‌زبانی هم مهیاست سخن چون کرد سر، سرکار یاور شد از او دور رنج و محنت و غم روان شد خدمت استاد ماهر کتاب درس و مشق آورد در پیش

حقیقت پاک چشم و پیره مرد است رفیق و همدم و یاری ندارد برو آن جا ز سر چادر بیفکن بشو مشغول شغل درس خوانی نه همچون خانه‌های دیگران است به روی بام و در صحن و پس در چنان جایی چنین دختر کند زیست زن ملاً زنی به از زلیخاست پسندش آمد آن طرّار دختر به روز شنبه در ماه محرم به مکتب نزد اسماعیل باقر ولی دل بودش اندر مطلب خویش

ابتدای آشنایی نوش آفرین با مجنون ثانی در مکتب خانه

کنون کن رندی نوش آفرین گوش چو رفتن را به مکتب کرد محکم کمر بریست در تدبیر این کار زسوزی کز غم عشقش به جان بود زن ملاً، زلیخا بود نامش ز نوشی بر زلیخا لطف و احسان زم‌نزل بهر او بردی مکرر زلیخا را ز احسان بنده اش کرد به او می‌کرد دایم مهربانی از آن رندی و طرازی که بودش پس آن‌گه گفت کی شوخ شکرخا مرا سرگشته در ایام کردی

که گردد محنت دهرت فراموش به کار عشق عزمش شد مصمم که چون سازد زن ملاً خبر دار و زان اشکی که از چشمش روان بود زیاد از شأن می‌کرد احترامش پی هر مطلبی می‌شد فراوان بدون گفت وگو از سیم و از زر ز جود خویشتن شرمنده اش کرد نمی‌گفتنش ولی درد نهمانی در اوّل با زبان خوش ستودش چرا نام شما باشد زلیخا زلیخا چیست کان را نام کردی

چه بوده است این زلیخا، قصه اش چیست
 زلیخا نقل یوسف با زلیخا
 برایش شرح کرد آن داستان را
 حدیث عشق بازی زلیخا
 که بود از حسرت دیدار یوسف
 از این گفتار آن مه از سر درد
 هنوزش داستان اندر میان بود
 گریبان چاک کرد و دست بر سر
 بگفتا با زلیخا کی وفا دار
 چو نام عشق بردی یادم آمد
 که یک دم بی منش ممکن نبذریست
 ندانم حالت زارش چه باشد
 ندانم چیست حالش در فراقم
 دل من کز برایش غرق خون است
 خدا را ای زلیخا گاه و بیگاه
 به من بنمای باری یک زمانی
 که این سودا برایت سود دارد
 زسر من نسازی گر کس آگاه
 اگر داری به دل سازی مرا شاد
 که گویم با تو اسرار دل ریش

آگاهی زلیخا از ماجرای مجنون

زلیخا این حکایت خود چو بشنید
 که آن مه آتش عشقش به جان است
 به نوشی گفت کی فرزانه دختر
 سیندیش و غم دل را بیان ساز
 که من با آن زرنگی ها که دانی
 از آن ذوقی که او را بود فهمید
 غم عشق و هراسش توامان است
 مرا این کار خوش باشد میسر
 به من این راز پنهانی عیان ساز
 رهانمت از غم گیتی زمانی

بگو آن کیست کز عشقش شب و روز
 نباشد بهتر از من اهل رازی
 چو بشنید این حکایت از زلیخا
 به او فرمود با شیرین زبانی
 مرا بر شمع رخ پروانه دارد
 چو لیلایم به عشق دوست پابست
 زلیخا چون شد از کارش خبردار
 غم آن مه زلی را چون عیان شد
 نشستی با فغان و آه جان سوز
 بگو تا باشم اندر چاره سازی
 دلش شد شادمان شوخ شکرخا
 که مجنونم به آن مجنون ثانی
 غم مجنون مرا دیوانه دارد
 بکن فکری که کارم رفت از دست
 کمر بریست در انجام آن کار
 به سوی منزل مجنون روان شد

* * *

چنین آورد از نزد دلارام
 که ای عاشق به هجر یار چونی؟
 در این مدت که ما را بود دوری
 گرفتار غم دلدار بودی
 اگرچه صبر تلخ اندر جهان است
 چو بودی در غم ایام صابر
 مرا هم بار غم برداشت از دل
 سراسر کار آخر دلنشین شد
 تو هم زین پس ممان یک دم به خانه
 بیاور نزد اسماعیل باقر
 چو سازی درس صرف و نجو بنیاد
 بدین جا آی تاگردی تو فاضل
 نداند دیگری، فنّ کسی نیست
 صحیح است و مثال است و مضاعف
 بنه گامی بیا اندر دبستان
 زمانی پیش هم دلشاد باشیم
 شویم آسوده از رفتار ایام
 زمانی فارغ از اغیار و از خویش
 به سوی من از آن مه پاره پیام
 گرفتار غم دلدار چونی؟
 چسان در حسرتم کردی صبوری
 به صبر اندر جهان ناچار بودی
 ولی آخر خدا با صابران است
 خدا هم خود مرادت داد آخر
 که ممکن شد مرا این نیک منزل
 که مکتب منزل نوش آفرین شد
 کتاب صرف خواندن کن بهانه
 که او در این علومات است ماهر
 بدین جا آمدن را نیست ایراد
 که او در این فن است استاد قابل
 که فهمد مقصد این نظم را چیست
 لفیف و ناقص و مهموز واجوف
 که گردد این دبستان چون گلستان
 زمـحنت‌های دهر آزاد باشیم
 به مکتب سر بریم از صبح تا شام
 به هم گوئیم ما درد دل خویش

رفتن مجنون به مکتب خانه

چو از مکتب سرا ما را دلارام
که هان برخیز و روی آور به مکتب
دل دیوانه را از کف عنان رفت
هر آن کس را که باشد اندکی ذوق
که چون باشد دل آن کس که یارش
هر آن کس را که نبود عشق دلدار
زبان در شرح این حال آیدم لال
غرض، رفتم پی فرمان آن حور
بدیدم یار چون ماه تمامی
دلی شاد و لبی پر خنده دارد
به زیر چشم با صد عشو و ناز
گهی دزدیده با من در نظاره
گهی از فرط شرم افکنده سریش
گهی می کرد چون یاران جانی
گهی می تافت رخ از منزل ما
گهی می گفت عشقم خوار سازد
چه شیرین گفته استاد سخن دان
«به صدجان ارزد آن ساعت که جانان
کشش هایی بدان رغبت که باید
چنان در این حکات کرد خود گم
نظر بازی مرا چون تازه می کرد
ز ماه عارضش و ز طرز رفتار
بدون اختیار از جای جستم
نه فکر آن که ملاً اندرین کار
زلی چون دید ناهنجاری من
ورا معلوم شد در هوشیاری

ز روی مهربانی داد پیغام
که از هجر توام در تاب و در تب
نبود عقلی، اگر بود از میان رفت
تصوّر می کند آن حالت شوق
بخواهد با محبت در کنارش
نباشد هیچ از این حالت خبردار
که چون عیشی است عاشق رادراین حال
سوی مکتب سرا خوشحال و مسرور
نشسته در کمال شادکامی
ولی از شرم سرافکننده دارد
به من دارد نظر آن شوخ طنّاز
گهی با چشم و ابرو در اشاره
گه از نوک مژه دل را زدی نیش
به مجنون شوخی و شیرین زبانی
گهی می کرد نجوی با زلیخا
نخواهم عشق کان جان را گدازد
نظامی پیشوای اهل عرفان
نخواهم گوید و خواهد به صد جان»
چو مغانطیس کآهن را رباید
که بد بی اختیار اندر تبسم
پایبی آن صنم خمیازه می کرد
ندانستم کجایم، چیستم کار
بدون عذر پهلویش نشستم
برد پی گردد از کارم خبردار
در اوّل روز بسد رفتاری من
که این رفتار نبود اختیاری

از آن رندی که بودش آن وفادار
 زجا برجسته روسوی سمنبر
 نشانید و نصیحت کرد بسیار
 مرا هم خفیه بهر چاره‌سازی
 بدین سان هردو را فارغ زغم کرد
 بدین ترتیب ما را پیش هم کرد
 بین تا خود چه عذر آورد در کار
 صدایش کرد و بردش جای دیگر
 به آن ماه از وفا آموخت رفتار
 تمام آموخت رسم عشق بازی
 بدین ترتیب ما را پیش هم کرد

دیدار نوش آفرین و مجنون

به ما مکتب سرا شد همچو گلشن
 به کام دل در آن جا صبح تا شام
 زمانی درد دل با یار گفتم
 گهی رخ بر کف پایش نهادم
 گهی بودیم اندر کامرانی
 گهی بودیم با آن سرو آزاد
 گهی مست و گهی هشیار گشتیم
 جهان را خوشدلی از سر گرفتیم
 به دیدار هم از غم دور بودیم
 چو می‌رفت آن صنم منزل شبانگاه
 ز هجرش بودم اندر آه و افغان
 پریشان بودم ار می‌کرد دوری
 قضا روزی به مکتب در وثاقش
 به خنده گفت با من آن دل‌افروز
 که از ناسازگاری زمانه
 به روی ما در هجران گشاید
 چو گشتم سر حساب از گفته یار
 تصور کردم آن روزی که یارم
 به یکبار از بصر اشکم روان شد
 به دامانش چو مرغ نیم بسمل
 بدون کلفت اغیار و دشمن
 به سر می‌رفت ما را با دل آرام
 که او می‌گفت و من خود می‌شنفتم
 گهی از بیخودی از پا افتادم
 نشسته پیش هم با شادمانی
 به عیش یکدگر مسرور و دلشاد
 گهی خواب و گهی بیدار گشتیم
 چو یکدیگر دمی در بر گرفتیم
 به غیر از عشق ما درسی نخواندیم
 مرا همدم نبید جز ناله و آه
 که کی آید به مکتب شاد و خندان
 مرا ممکن نبید یک دم صبوری
 شکایت می‌نمودم از فراقش
 چه خواهی کرد ای عاشق در آن روز
 مرا مادر نشانند درب خانه
 زمکتب آمدن منعم نماید
 به خود پیچان شدم چون زلف دلدار
 به مکتب خود نباشد در کنارم
 زمین تا آسمانم پرفغان شد
 به سر غلطیدم و از کف شدم دل

در آغوش صنم بی هوش گشتم
به خود زآشفتهگی چون زلف پیچید
دلش را غم گرفت و گریه سر کرد
نفهمید آنچه باید کرد زاری
فغان و زاریش تا آسمان شد
قضا را بود بر پشت خانه اریاب
روان شد در پی آن آه و زاری
به چشم خود بدید آن ماه تابان
زنار دل لبش تبخانه دارد
مرا دارد به بر چون جان شیرین
به طعنه گفت با همشیره اش نوش
ازین تحصیل درس عشق بازی
زجا برخیز مکتب بر سر آمد
پس آنکه رفت اندر نزد یاور
به مادر گفت یک جا آن حکایت
به مادر غم رسید انبوه انبوه
که این مطلب کنید از غیر پنهان
زمکتب آوریدش سوی خانه
زجا جستند اریاب و غضنفر
بدیدند آن نگار سیم غیب
رخمی زرد و لبی خشک و دلی ریش
سر عاشق به زانو بر نهاده
برادرهای بی پروای بی باک
زمکتبخانه بردندش به خانه
بسیدش چشم دارد پرستاره
زنار عشق نوش او هم برافروخت
نهان فرمودش از اریاب و یاور

فغان سر کردم و خاموش گشتم
صنم چون حالت زار مرا دید
به مدهوشی مرا چون او نظر کرد
به تدبیر آن صنم جز گریه کاری
سرا مملو از آن آه و فغان شد
زمزگان کرد جاری اشک خوناب
چو بر گوشش رسید آن بی قراری
به منزلگاه ما آمد شتابان
نشسته بر سر من ناله دارد
به رویم کرده افشان زلف مشکین
دلش از این حکایت شد پر از جوش
زهی ما را که دادی سر فرازی
تورا این درس گویا بهتر آمد
زدش قدری لگد بر شانه و سر
به یاور کرد افشا این روایت
دل یاور از آن غم شد درانده
پس آنکه کرد یاور رو به اینان
زجا خیزید بی عذر و بهانه
پس آنکه از پی فرمان یاور
روان گشتند یکسر تا به مکتب
نشسته همچنان در حالت پیش
جبین را زاشک مزگان راه داده
چو دیدندش شدند آنکه غضبناک
بدون گفت و گو، هم بی بهانه
چو مادر کرد بر آن مه نظاره
دلش بر حال دختر اندکی سوخت
گرفتش دست و بردش جای دیگر

پس آنکه گفت با او کی جگر ریش
 کسی کو را نباشد عشق بر سر
 اگر دل بهر مجنون باشدت بند
 که من می‌کوشم اندر چاره کار
 غرض قدری تسلای دلش داد
 زآه و اضطرابش کرد خاموش
 مدار از این حکایت هیچ تشریش
 ندارد مصرف ای فرزانه دختر
 مخور غصه ولی می‌دار خورسند
 نگرده آن بلاکش هم گرفتار
 تسلای دل غم حاصلش داد
 ولی او را نشد محنت فراموش

به هوش آمدن مجنون در مکتب

مرا بشنو که چون شد اندر ایام
 پس از چندی که بردند از برم نوش
 چو مصروعان به هر سمتی دویدم
 ز هجرانش گریبان چاک کردم
 فغان و گریه بسیار کردم
 مرا کشتی به غرقاب غم افتاد
 چو زلفش شد مرا خاطر پریشان
 به چشمم قیرگون شد روز روشن
 زبس سر می‌زدم بر سنگ و دیوار
 بیامد بی‌محابا در بر من
 مرا خود اشک گلگون پاک می‌کرد
 تسلای دل دیوانه‌ام داد
 از آن تدبیر و آن فکر و زان هوش
 فرو بنشانند آن آتش زجانم
 هزاران شیوه و نیرنگ بازی
 پس آنکه از سر لطف آن وفادار
 مباش ایستقدر اندر بی‌قراری
 مریز از دیده چندان اشک خوناب
 که برمی‌دارم این بارت من از دل
 از این رفتارها آخر سرانجام
 به خود باز آمدم بر سر شدم هوش
 نگار نازنینم را ندیدم
 به فرق از ناامیدی خاک کردم
 زعشقت عارض دلدار کردم
 به دل صد بار درد و ماتم افتاد
 نمی‌آسودم از فریاد و افغان
 مرا مکتب سرا شد همچو گلخن
 ز حال من زلیخا شد خبردار
 نهاد از مهر بر زانو سر من
 ز عارض پاک گرد خاک می‌کرد
 امید نمود آن جانان‌ام داد
 مرا کرد از فغان یک لحظه خاموش
 نصیحت کرد در فاش و نهانم
 به کارم برد بهر چاره سازی
 به من فرمود کی دل خسته زار
 مزن بر سر مکن افغان و زاری
 مباش از فرقت محبوبه بی‌تاب
 مرا آسان بود این کار مشکل

بـرو آسوده زی از دل مکش آه
 به صد نیرنگ و صد تلبیس وافسون
 که تا من پا نهم در خرگه ماه
 کنم آگاهش از احوال مجنون
 حقیقت عشق دارد یا خیال است
 ببینم خود که آن مه را چه حال است

تفصیل حال و حکایت حاتم

شنیدم پیش از این در دور عالم
 که از دوران آدم تاکنون حال
 بدی شخصی و نامش بود حاتم
 نبود و بعد از این ناید ز دنبال
 نبود و بخشش وز جود واحسان
 به مردم سیم و زر بسیار می داد
 ز درگاهش کسی ناگشته محروم
 ز جنس و نقد یا از سیم و از زر
 کسی کو زودتر شد در سرایش
 به عجز و لایه و اصرار می داد
 نه ظالم بود او شاکی نه مظلوم
 اگر چیزی به خود می بود رهبر
 به خجالت جمله آوردی برایش
 زبان دارد قصور اندر مقالش
 از این خصلت شد او مشهور آفاق
 به نیکی نام او گردید مشهور
 برادر برد بر او رشک بسیار
 بماند تا ابد نام و نشانش
 که نامش منتشر گردد به عالم
 ز بد کردن نه جز دشنام ماند
 ندانست او ز نیکی نام ماند

تتمه حالات مجنون

توهم گر بهر شهرت کردی این کار
 فرو پاشیدی اندر چاه زمزم
 مرا در عاشقی کردی گرفتار
 که نامت مشتهر گردد به عالم
 پشیمان عاقبت زان کار گردد
 که نامت زنده ماند تا قیامت
 شوی تو خواستگارم نزد نوشی
 به وصل نوش دلداری نمایی
 تو را گر میل بود از بهر شهرت
 بیاورد آن که در وصلم بکوشی
 فزون از حد مرا یاری نمایی

تسلایم دهی در عشق دلدار
مرا چون مادری دلسوز باشی
شکیبایی مرا فرمایی از غم
به هر کارم تو باشی محرم راز
فراهم آوری آب و غذایم
در این آشفتگی چون حال مجنون
ببین خالوی مجنون ای وفادار
فراهم می نمود آب و غذایش
همیشه در بیابانها روان بود
اگرچه بی غذا می گشت مجنون
غذا می برد بهرش ماه تا ماه
پی درد غم همشیره زاده
پس از قرنی ازین غم سوخت جانش
به مردن هم زمجنون کرد پیشی
مگر ناخوانده بی خود داستانش
اگر داری سواد شعر خوانی
و گره هم بیسوادی جان مادی
زنوشی پرس تفصیل روایت
عیان گردد تو را تفصیل حالش
به خویشی این چنین کردند یاری
چرا برعکس مردم کار کردی
چرا اندر چنین انواع ماتم
به جای آن محبتها کنی خشم
تعاقب می کنی در دشت و هامون
به صدق قول خود دارم جوابی
یقین دانم به من هستی تو همراه

مرا باشی رفیق و یار و غم خوار
چراغ شب رفیق روز باشی
به دشت و وادیم باشی تو همدم
به هر حالت مرا باشی تو دمساز
ز جرمق* یا زخور آری برایم
مرا باشی رفیق دشت و هامون
چو مجنون گشت مجنون از غم یار
به کوه و دشت می برد از برایش
پی مجنون به هر وادی دوان بود
ولی درنجد و در وادی و هامون
به هر کاری به مجنون بود همراه
جمع کار و بار از دست داده
به پای دوست شد روح روانش
چنین بودند اندر کار خویشی
مگر نشنیده بی اصلاً بیانش
به نظم مکتبی بین تا بدانی
به قدر خواندنت نبود سواد
که او یکسر کند بهرت حکایت
به مجنون آن محبت های خالش
که معروفند بعد از روزگاری
به خواهرزاده بدرفتار کردی
ز خون دل غذا کردی فراهم
دهی آبم ولی از چشمه چشم
ولی خواهی به صحرا ریزیم خون
ز رسوایی خود در اضطرابی
ولی خواهی بیندازی مرا چاه

*. جرمق، روستایی در جنوب ناحیه خور و بیابانک که امروزه «گرمه» گفته می شود.

که خویشی جای آوردی درین کار
 جوانمردی نمودی بارک‌الله
 شما را حَبْذا این دوستداری
 به خویش این نوع می‌باید رعایت
 بسباید بود چندان باوفایی
 نباشد عذر دیگر جز که گویی
 ندانم هیچ رسم آدمی زاد
 به غیر از او ز کس حرفی شنیدم
 به من تعلیم کرد این نکته‌ها را
 ندیدم آدمی زادی به دنیا
 بهایم را بکن از خویش موضوع
 ز اهل این زمان بهتر وفادار
 بهایم جملگی گشتند رامش
 به او کردند در هر جا حمایت
 که خون ریزد ز جسم زار مجنون
 که عزمش جزم گشته است اندرین کار
 کسی خویشی کند از خود چنین شاد
 به خویشی باز نوشی باز نوشی
 وز اشعار منش آتش به جان است
 به عاشق این چنین رفتار نیکوست
 وگرنه او همان یار قدیم است
 وگرنه نسخل الفت ریشه دارد
 ولی در باطن آن مه اهل درد است
 ولی در باطن او یاری است غم خوار
 ولی در باطن او بهتر ز پیش است
 به باطن خوشدل است و شاد و خندان
 به خلوت می‌نماید عذرخواهی

هزارت آفرین زین نوع رفتار
 وفاداری فزودی اندرین راه
 مریزا مرحبا زین خویش داری
 ندارم هیچ از دستت شکایت
 به خواهرزاده از سرکار دایی
 تو را زین نوع رفتار نکویی
 که چون در جرمقم مادر همی زاد
 کسی جز کدخدا لاغر ندیدم
 از او آمرز و طرز و فسا را
 به کوه جرمقم چون بوده ماؤا
 نباشد هیچ این عذر تو مسموع
 که ایشانند در این کار بسیار
 چو مجنون بود در صحرا مقامش
 نمودندش به هربا بی رعایت
 بسین ابن سلام آمد به هامون
 بهایم چون نظر کردند از غار
 ندارد هیچ پیری در جهان یاد
 نمایی گندم امبا جو فروشی
 به ظاهر گرچه با من سرگران است
 ولی در باطن او دارد مرا دوست
 در این کار از شمایش خوف و بیم است
 ز رفتار تو بس اندیشه دارد
 به ظاهر گرچه با من در نبرد است
 به ظاهر گرچه خونریز است و خونخوار
 به ظاهر زین حکایت‌ها پریش است
 به ظاهر گرچه دارد چشم گریان
 به جلوت گر دهد دشنام گاهی

به ظاهر گر ز من شاکی است نوشی به پنهانی زمن راضی است نوشی

* * *

یکی بگذشت از هر نام و ننگی	برایت خواند در میدان فرنگی
یکی می زد به روی خود طپانچه	یکی می ساخت از عشقت کمانچه
یکی تعریف می کرد از برارت	که گیرد عاقبت اندر کنارت
یکی در آرزویت دیده اش تر	یکی از عشق رویت خاک بر سر
یکی بهر وصال چشم نمناک	یکی در ماتمت ریزان به سر خاک
یکی در حسرتت مأیوس و دل‌تنگ	یکی با نامزد آماده جنگ
یکی با گردن کج ایستاده	یکی در ماتمت از پا افتاده
یکی سرگشته در وادی و هامون	یکی در ماتمت مانند مجنون
یکی سرگرم در اشتر چرانی	یکی سرمست مشغول شبانی
یکی در دگه در کار صناعت	یکی در دشت مشغول زراعت
غرض این ها که گفتم از کم و بیش	ز غیر و آشنا یا دوست یا خویش
همه بودند در کوی تو دلشاد	مهیّا بهر خدمت همچو فرهاد
جوان‌هایی که هریک همچو خسرو	بوند از بهر وصلت در تک و دو
فرو هشتی تو ای بی عقل نادان	پسندت آمد از این جمله فرمان

در وصف رقیب

که نتواند تمیز خلسه زاغما	که نشناسند زپشکل بار خرما
دهد تشخیص کی اسب از حماری	ندانند فرق منقل از بخاری
بود یکسان به پیشش صوف و تیماج	کجا فهمد تفنگ از قوس حلاج
سفالین ظرف نشناسد زبلور	کدو بیند به از چینی فغفور
قلمدان باز نشناسد ز اردک	به دستش پیه سوز آید چو تنبک
کتاب و خشت را یکسان کند فرض	ندانند مقصد از فرمایش و عرض
ندانند فاضلاب از آب حمام	کجا عفریت داند از گلندام
ندانند امتیاز روز از شب	تورا هم می شمارد همچو عقرب
تورا هم در کمال هوشیاری	نمی فهمد که همتایی نداری

تصور می‌کند ای سرو خرم
 نداند وجه این درّ ثمین را
 صلاح کار خود اصلاندانی
 یقین دانم شوی آخر پشیمان
 نباشد این طریق دوستداری
 مرا از غصه سر بر زانوی غم
 ازین غم بایدم نوش آفرین، مرد
 نداری تا به کی ای ماه خوبان
 که سر بنهاد بر زانو غمینند
 تو بودی زینت هر باغ و گلشن
 از این کاری که کردی آخر ای نوش
 پس از تو بوستان‌ها را صفا نیست
 به جسم خور* جانا جان تو بودی
 مهی بودی تو اندر ظلمت خور
 تو آن ماهی کز اول کان درخشید
 ز نورت بود روشن جمله محفل
 کنون چون ناله من صوت عشاق
 تو بودی کز تو بود ای سرو آزاد
 تو تا دل کن شدی از مردم خور
 به ما ناسازگار آمد زمانه
 دریغ و درد کماندر نوجوانی
 به عاشق‌های تو دنیا شده تنگ
 به‌پا عیش از تو ای نوش آفرین است

* * *

تو را هم چون زنان اهل عالم
 نفهمد خوبی نوش آفرین را
 به دولت چشم داری ای فلانی
 بدین وصلت که راضی هستی الان
 که من محزون تو هم آغوش یاری
 شغال روستا مسرور و خرم
 شغال روستا آخر تو را برد
 خبر از حالت زار رفیقان
 همه در حسرت نوش آفرینند
 شبستان‌ها ز نورت بود روشن
 چراغ آرزوها گشت خاموش
 به بستان عندلیبان را نوا نیست
 صفای لاله و ریحان تو بودی
 که ابری آمد و زایل شدت نور
 نبودش احتیاج از نور خورشید
 سیه ابری تو را گردید حایل
 بلند است در زمین در کُلّ آفاق
 به هر حیثیتی این خور آباد
 به مردم خور گردیده است چون گور
 تو را آخر برون برد از میانه
 حرام آمد به ماها زندگانی
 اساس عیش یک‌جا خورد بر سنگ
 ازین پس عیش با محنت قرین است

دریغ و درد، ای افغان و آوخ به عشاق تو دنیا گشته دوزخ

*. خور، مرکز بلوک بیابانک. امروزه هفت هزار نفر جمعیت دارد و با احداث جاده‌های آسفالتی جدید بر سر راه استان اصفهان به خراسان فرار گرفته است.

خصوصاً من کز اول ای پری زاد
 اگر فرهاد می زد تیشه بر سنگ
 اگر فرهاد زد یک تیشه بر سر
 اگر فرهاد کرد از روی یاری
 مرا هم بر بصر بین زاشک گلگون
 میان ماست با او فرق بسیار
 از او شیرین زبانی یاد می کرد
 به گلگون می نشست و می دوانید
 چو فرهاد از فراقش بی سکون شد
 به تعجیل آن چنان می شد در آن کوی
 تو ای نوش آفرین دخت یاور
 بین در نظم وحشی ای پری زاد
 بدم مشغول خدمت همچو فرهاد
 من مسکین زدم بر سینه تنگ
 من از عشقت زدم بر سر مکرر
 زسنگ خاره جوی شیر جاری
 دو جو جاری بود چون رود جیحون
 اگر او بود در دامان کهسار
 نگاهی جانب فرهاد می کرد
 به عاشق خویشان را می رسانید
 به سرعت یارش اندر بیستون شد
 که گلگون باز می ماند از تک و پوی
 نداری گرز من این قول باور
 که شیرین گفته از شیرین و فرهاد

حکایت شیرین و فرهاد من کلام وحشی

یکی فرهاد را در بیستون دید
 ز شیرین دادش از هر جا نشانی
 فلان روز این طرف فرمود آهنگ
 فلان جا ایستاد و سوی من دید
 فلان جا ماند گلگون از تک و پوی
 غرض زاین گفت و گو بودش همین کام
 ز وضع بیستونش باز پرسید
 به هر سنگی ز شیرین داستانی
 فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
 فلان نقش از فلان سنگم پسندید
 به گردن بردم او را تا فلان کوی
 که شیرین را به تقریبی برد نام

تتمه حکایت مجنون و گزارش آن

اگر شیرین نیامد در بر او
 چو گاهی می نمود از عاشقش یاد
 اگر نبود ز معشوقان اشاره
 اگر بودی چو من فرهاد مضطر
 به چندین سال اندر آشنایی
 نماندی عشق چندین بر سر او
 به کار بیستون خوش بود فرهاد
 شود تار محبت زود پاره
 که شیرینش نیاید هیچ در بر
 نبیند هیچ اظهار وفایی

نه کوه بیستونش کنده می شد
ز تو یک ذره گرد دیدم وفایی
به سعی کوهکن بگرفت انجام
به یکدم می رسانیدم به پایان
به آن قدری که قول من درست است
بشارت بهر وصل خویش می داد
سرش دامان گرفت از مهر شیرین
به مرگ عاشق مسکین عزا داشت
به سر می ریخت اندر ماتمش خاک
زخون دیده دامان کرد رنگین
به دست خود تنش بسپرد در خاک
ندیدم مهری از تو ای دل آرام
نه پرسیدی که جانا در چه کاری
که گویم در حضورت ماتم دل
چنین سرگرم سودای تو بودم
نه از دشنامیم آزاد کردی
به عشقم هست مشغول چه کاری
نه در کار منت اصلاً نظر بود
نه کردی پاک از رخساره ام خاک
که من هم عاشقی دارم درین خور
که من هم عاشقی دارم پریشان
که من هم عاشقی دارم چو فرهاد
که من هم عاشقی دارم چو مجنون
که دارم عاشقی محزون و مضطر
به جز خون دل و اندوه و حسرت
که نادیدی مگر اندر مثالم
ولیکن گاهی اندر رگم دشمن

نه یار از خدمتش شرمنده می شد
خدا داند که اندر آشنایی
هنرهایی که اندر چند ایام
من مسکین به این حال پریشان
ولیکن چون بکنم؟ عهد تو سُست است
پس از جور و جفا شیرین به فرهاد
به گاه مردنش آمد به بالین
برایش دیده های پر بکا داشت
گریبان از برای یار زد چاک
به سوکش کرد افشان زلف مشکین
بدادش غسل ز آب چشم نمناک
من بیچاره کز آغاز و انجام
نه بر من از وفا کردی گذاری
نه پرسیدی مرا شرح غم دل
در این مدت که رسوای تو بودم
نه از پیغامیم دلشاد کردی
نه گفתי کین فقیر از روی یاری
نه از حال منت جانا خبر بود
نه کردی اشک چشم از عارضم پاک
نه هرگز گفתי از نزدیک و از دور
نه فرمودی تو هرگز بارفیقان
نه گفתי با کسی ای سرو آزاد
نه گفתי با کسی ای سرو موزون
نگفתי هرگز ای نوشی به مادر
نخوردم هیچ در این چند مدت
چنان فارغ نشستی از خیالم
اگر جانا نبودت میل با من

تورا تکلیف این بود ای یگانه
 گذاری نام این را لطف و احسان
 که من با این بلاها شاد باشم
 مکن جانان به من این نوع رفتار
 اگر در رای تو اینها ستم نیست
 مشو راضی تو ای رشک فرشته
 زند او طعنه بسیار با من
 «چو به گشتی طیب از خود میازار
 مباش از انده من شاد و خرسند
 مکن اینقدر از خود ناامیدم
 نگار نازنین ماه دو سرنون
 ستمهایی که کردی در حق من
 ندیدم ذره‌ای مهر و وفایت
 که قبرستان کنی جانان بهانه
 بیایی بگذری از جنب دکان
 بی خدمت چنان فرهاد باشم
 که من مردم زلمن و طمن اغیار
 ولی از بهر عیشت خوش قدم نیست
 که باشم زیر طشت آب تشنه*
 کند این نوعها گفتار با من
 چراغ از بهر تاریکی نگه دار»
 به من این نوع ذلتها تو مپسند
 که جان رفت و وفایت را ندیدم
 جفا چندان روا نبود به مجنون
 نکرده دشمنی در حق دشمن
 ندارم بیش از این تاب جفایت

شکوه از فقر

مگر هرکس به یاری چون تو دل بست
 مگر هرکس شما را دوست دارد
 مگر هرکس بود عاشق به رویت
 مگر هرکس تو را گردید طالب
 مگر هرکس که شد پایند جانان
 مگر هرکس ز تو داغش به سینه
 مگر هرکس دلی دارد گرفتار
 مگر هرکس تو را گردید عاشق
 مگر هرکس تو را خواهد در آزر
 مگر هرکس ندارد کیسه‌اش پول
 نیاید هیچ وقت از طعنه‌اش رست
 نباید در حقارت جان سپارد
 نباید مُردش اندر آرزویت
 نباید جان برون کردش ز قالب
 نباید کردنش از هم پریشان
 تو را باید از او بگیرت کینه
 نباید کردنش این قدر آزار
 بود این بی‌وفایی‌هاش لایق
 نباید سوختش همچون سمندر
 نباید اینقدر هایش زدن گول

* اصطلاحات مربوط به آبیاری در شهر خور. تشنه به مفر میراب گفته می‌شود و وی از این جا به تقسیم آب در

مگر هرکس ندارد سیم یا زر
 مگر هرکس ندارد باغ و بستان
 مگر هرکس ندارد هیچ دولت
 مگر هرکس ندارد اسب و نوکر
 مگر هرکس ندارد بار و مفرش
 مگر هرکس ندارد فرش و خرجین
 مگر هرکس ندارد آب تشته^۱
 مگر هرکس ندارد اشتر و بار
 مگر هرکس ندارد ملک نائین
 مگر هرکس ندارد مهرجان^۲ باغ
 مگر هرکس ندارد قاطر و خر
 مگر هرکس ندارد دادکین^۳ آب
 مگر هرکس ندارد ملک جرمق^۴
 مگر هرکس ندارد خارک و قسب^۵
 مگر هرکس که دارد دانش و هوش
 مگر هرکس که دارد جاه و ثروت
 مگر هرکس که دارد صبر و تسکین
 مگر هرکس هنر دارد فراوان
 از این اوضاع جانا دل گرانم
 اگر بودی مرا صد ملک ایران
 جواهر بودم ار انبوه و انبوه
 اگر شمس بدی انبار انبار
 اگر می بود از من باغ رضوان
 نباید کردنش حیران و مضطر
 نباید کردنش سرگرد و حیران
 نباید افتد از عشقت به ذلت
 نباید نایدش معشوقه در بر
 نباید کردنش خاطر مشوش
 نباید کردنش محزون و غمگین
 نباید کوشود از هجر گشته
 نباید سوختش در حسرت یار
 نباید کردنش با هجر تمکین
 نباید کز غمت نوشی شود داغ
 نباید چیدنش تا حشرکنگر
 نباید خوردنش اندوه خوناب
 نباید سنگ اندازد به خندق
 نباید کرد حقش را چنین غصب
 نباید مردش اندر حسرت ای نوش
 نباید هرزگی کردش به جلوت
 نباید شور دادش جای شیرین
 نمی باید رسد بر وصل جانان
 وزین رفتارها آتش به جانم
 و گر بودی به خرمن لعل و مرجان
 و گر الماس بودم کوه تا کوه
 و گر بودی قمر خروار خروار
 و گر بودند از من حور و غلمان

۱. واحد تقسیم آب درخور.

۲. از روستاهای جنوبی خور بیابانک.

۳. از روستاهای خوش آب و هوای خور.

۴. امروزه گرمه نامیده می شود. روستایی در جنوب خور.

۵. خارک و قسب. نام دو نوع خرما که به ترتیب در بیاضه و مهرجان به دست می آیند.

اگر می بود از من حوض کوثر و گری بودی مرا صد تاج قیصر
به پیغمبر قسم بادا که دانی که من با وجد و عیش و شادمانی...

تفصیل نامه نوش آفرین به مجنون، از خور به سمنان

سرنامه به نام آن خداوند
اول نامه به نام پادشاهی
وزان پس بر تو ای محزون مسکین
چرا اینقدر می مانی به سمنان
اگر بنشسته بی جانان تو برخیز
که چندین سال در عهد و وفایت
کنون که هر دورا وقت جوانی است
به سمنان رفتی و گشتی زمن دور
چرا اینقدر بسی مهر و وفایی
برای خاطر افسرده باشم
نباشد این طریق عهد و پیمان
بیا جانان بزودی در بر من
بگو تا کی من بیچاره زار
نباشد این طریق آشنایی
از این رفتارها ای یار، دشمن
خورم خون جگر تا کی ز داغت
نه آهم می رسد تا شهر سمنان
مخواهم مورد ننگ و ملامت
اگر دیر آیی ای یار وفادار
مرا مادر بسی نامهربان است
برادر در پی قتلم ستاده
عموم در پی بگرفتن جان
غرض از باب و مام و قوم و خویشان

که دلها را به دلها داده پیوند
که دلها را به دلها داده راهی
که دل دادی به یاری همچو شیرین
که از عشق توام سوزان و بریان
و گری استاده ای بر راه بستیز
نشستم خانه مادر برایت
بهار خوشدلی و شادمانی است
چرا یارا نداری روی درخور
مشو راضی که با درد جدایی
زدرد اشتیاق مرده باشم
که من محزون تو خوش باشی به سمنان
که شد پژمرده از غم پیکر من
به هجران سوختن باشم سزاوار
بود این شیوه طرز بی وفایی
بگوید طعنه بسیار با من
ندانم از چه کس پرسم سراغت
نه دستم می رسد گیرمت دامان
که دشمن طعنه گوید تا قیامت
بدان کزد دست بیرون می رود کار
پدر از کار من آتش به جان است
مرا خواهر سر اندر سر نهاده
مرا در پیش خالو حال پنهان
همه هستند طالب بر رضاخان

اگر نایبی زسمنان جانب خور
 مرا از دست بیرون است چاره
 نمایم شرح دوران این چنین است
 تو هم گر عشق داری همچو مجنون
 بدان جانا که دلدارت اسیر است
 دگر حالا تو صاحب اختیاری
 مرا نبود مجال بیش از این عرض
 و گر آیی و قدری هم کنی دور
 ستاده دشمنان از هر کناره
 چو لیلی از غمت نوش آفرین است
 قدم بگذار از آن شهر بیرون
 هر آنچه زود آیی باز دیر است
 اگر خواهی مرا تشریف آری
 تو مطلب‌های دیگر هم بکن فرض

پاسخ مجنون به نوش آفرین

به قربان تو ای ماه دو سر نون
 سؤالی می‌کنم ای دخت یاور
 مکن یکبارگی زاین غم کبابم
 و گر روزی که من بودم به سمنان
 تو ننوشتی بدم اندر سرکار
 چو دیدم بر سر مهر و وفایی
 به آن ماند که میلت هست ای یار
 شدم سرگرم در مهر و وفایت
 از آن ایام تا حال ای سمنبر
 مرا سرمست در ایام کردی
 کنون هم مدتی هست ای جفاکار
 نه داری با من مسکین خطابی
 گمانم رفت کی مهر منور
 گمانم شد یقین ای ترک سرمست
 اگر این است طرح عهد و پیمان
 اگر کردی به مجنون خوب یابد
 مرا با این چنین انواع آزار
 که بینم این بلاهای کذایی
 کنون که رفته‌ای از دست مجنون
 به جان من که از حق هیچ مگذر
 سؤالی می‌کنم بر گو جوابم
 به من آن نامه پراه و افغان
 زشغل خود نبودم دست بردار
 ننداری ذره‌یی میل جدایی
 که هم را در جهان باشیم غمخوار
 زسمنان آمدم جانا برایت
 که ده سال است مدت یا فزون‌تر
 چنین در آرزویت خام کردی
 که با من نیستت اصلاً سروکار
 نه بهر رفتنم گویی جوابی
 بزیر سر نهادی یار دیگر
 که من را داشتی بهر پس دست
 مرا هم نیست حرف ای ماه تابان
 خداوندت جز ای خیر بدهد
 دگر زین پس کجا باشد سزاوار
 کنم افغان زطرز بی وفایی

که من با حسرت و اندوه بسیار گهی او سرگذارد روی بالین زیلا خانانه گاهی ای سمنبر به دست نازکت ای ماه تابان برویم صد در از محنت گشودی ز رفتار تو حاصل ای دو سر نون چرا باید که من باشم سزاوار دریغا آن همه رنجی که بردم دریغا زین تن فرسوده من دریغا کاندر ایام جوانی دریغا زان همه زحمت کشیدن دریغا زان مشقت‌های بسیار شدم رسوا به امید وفایت تو را خوش باد عیش جاودانی

ببینم در شب از سوراخ دیوار تو هم بنشسته هم چون جان شیرین خرا می‌روی بام ای سروکشمر نمایی تازه قلیان بهر فرمان چو از بهرش غزل خوانی نمودی نباشد جز که از من دل شود خون به چشم خود ببینم با دل زار دریغ آن سر که در پایت سپردم دریغا محنت بسیهوده من گرفتارم به درد ناتوانی به کام دل دمی رویت ندیدن که بردم در سرکوی تو ای یار ندیدم ذره‌ای جانا عطایت که ما را تلخ کردی زندگانی

در خاتمه کتاب گوید،

تتمه مطلب را جلد دوم است

رسیده وقت آن کز بی‌نوایی از این اوضاع و این گفتار و رفتار ز درد ناامیدی مرده بودم تصور کن بین ای شوخ عیار نگارش گشته با اغیار همدوش نباشد هیچ اندر فکر یارش نداند اندکی یار دل افروز به عمر خویش اندر دیر فانی ببیند طعنه بسیار ز اغیار من آن بیچاره بی‌خانمان شود تن خسته از درد جدایی اگر بودی مرا فی‌الجمله عار و یا زهر هلال خورده بودم چه باشد حالت آن عاشق زار نموده آن بلاکش را فراموش نسپرد ذره‌ای از کار و بارش چه بر او می‌رود اندر شب و روز به این حالت نماید زندگانی بود مردن بر او جانا سزاوار کزین رفتارها آتش به جانم

نخواهم زندگی زین پس در این خور
 دلم خواهد کنون ای سرو آزاد
 مرا این بود ایام جوانی
 تو می دانی به هجرت جان سپردم
 هزاران صدمه در راهت کشیدم
 نبودم لحظه ای آسوده از غم
 ز عمر خویش مأیوسم ای یار
 به عالم همچو من دلتنگ و ناکام
 به این حالت که می دانی مرا هست
 تو می دانی که من با میل و همت
 دلم می خواهد اندر دوستداری
 چو جان دادم تو هم مانند شیرین
 سرم از خاک برداری ز احسان
 به مجلس در میان خویش و اغیار
 نشینی مضطر و دلگیر و مأیوس
 نمایی لحظه ای گیسو پریشان
 بگویی کاین فلانی نوجوان بود
 پس از مردن چو برپا شد عزایم
 به دریا شوا برندم چون زخانه
 به آن طوری که من دانم به زاری
 گریبان را در آن ماتم کنی چاک
 به جا آری عزایم را ز یاری
 زره چون بشنوی آن شور و شین را
 زملا احمد آن شور و نوا را
 زخانه با هزاران آه و افغان
 چو زن های دگر بهتر زیاری

مرا بهتر زد دنیا تنگی گور
 سپارم جان ز عشقت همچو فرهاد
 نسبی خواهم ازین پس زندگانی
 امید وصلت اندرگور بردم
 زمان ها زهر هجرانت چشیدم
 نشد یک دم مرا عشرت فراهم
 زیخت خویش در افسوسم ای یار
 کسی نگذشته از آغاز و انجام
 من از تو راضیم ای شوخ سرمست
 شما را کرده ام بسیار خدمت
 به جای این همه خدمتگزاری
 به گاه مردنم آیی به بالین
 گذاری از محبت روی دامان
 نمایی چون زنان تعزیت دار
 خوری در مرگ من آن مجلس افسوس
 برای ناله با فریاد و افغان
 مرا این نوجوان از عاشقان بود
 بگویی مرد در عهد و وفایم
 نشینی چون عزایی در میانه
 کنی از ماتم افزون بی قراری
 بریزی بر سر و برگیسوان خاک
 عیان سازی طریق دوستداری
 صدای ناله ملاحسین را
 صدای کربلا یا کربلا را
 برون آیی تو چون کبک خرامان
 به تشییع جنازه پاگذاری

۱. چشمه ای که سابقاً غسلخانه خور بود.

بیایی همرمه تا لرد بزها^۱ نشینی بر دم راه مصلّا^۲
 چو عزم آن کنند ای شوخ عیار که قبرستان برندم با دل زار
 رسائی بر سما آه و فغان را بگریانی زمین و آسمان را
 چو نعشم بگذرد از گوشه لرد خداحافظ کنی و با رخی زرد
 نگارا راست گویم تا بدانی بود این مرگ به از زندگانی
 به تاریخ هزار و سیصد و نه که دل پر بود از خوناب و انده
 به روز شنبه اندر ماه شوال به سرآمد مرا تفصیل این حال

* * *

زنو دارم به دل درد و فسوسی مرا این حال بد پیش از عروسی
 اگر بعد از عروسی خواهی ای یار که از درد دلم باشی خیردار
 بنه این جلد را خود باری ای دوست به جلد دویمین بنگر که نیکوست
 غم دل گر مرا خواهی بدانی بسباید جلدثانی را بخوانی

برگزیده جلد دوم نوش نامه

سروده اقبال

بیا ساقی بده زان آتشین آب که افزایش به تن آرامش و تاب
 از آن می ده که گرنادان بنوشد فلاطون از دمش حکمت نیوشد
 از آن تلخی که احلی در شکر ریز از آن یاقوت تر در جام زر ریز
 به یک جام از دلم بدرود غم کن جهان فانی است جام می کرم کن
 بناچار از جهان چون رفت باید گر از سی نگذیریم البته شاید
 بین آخر کجا کی بود و کی رفت بناکام از جهان کاوس کی رفت
 اثر از جم به جز جامی نمانده است زدیگر خسروان نامی نمانده است
 جهان ناپایدار و عمر کوتاه بیاور جام می الحکم لله
 که گردم مست و گیرم باز خامه بپردازم به کار «نوش نامه»
 چو جلد اولین آمد به پایان به تسوید دویم آییم گریان

۱. میدانی درخور که امروزه جزئی از میدان بزرگ شهر شده است.

۲. ساختمان مصلّا خراب و جزو خیابان شده است.

بدین سان این حکایت کرده آغاز شد از کاخ پدر در خانه شوی چومه شد بر فلک جای نشستش نمودی چون به دریا قطره آب نکو فرموده اند از روی تعیین پس از قرنی سر کیوان شکستی نه دست وهم بر بامش رسیدی به دز اندر نهان چون لعل در سنگ مرا بگذشت آب طاقت از سر نه پایی کاندرا آن جا راه پویم ندیدم همدمی جز ناله و آه که آگه سازمش از حال زارم نوشت این نامه مجنون چابک و چست رقم کرد این چنین با چشم پر خون به قاصد داد و زی جانان فرستاد:

* * *

که بی لوح و قلم بی دست و پرگار پدیدش نقشش از اوضاع افلاک دهد یک رویه بر صنعش گواهی از او هستی زمین و آسمان را جهان را استواری کرده انعام از او جز آیت حق نیست پیدا بهشت از لطف جان بخشش غباری مه و مهرش چراغ بی نوایان به هر کس هر چه لایق بود بخشید یکی را از مدلت آگهی داد یکی را چون زلیخا خاک ره ساخت

نوا آموز مرغان گرفتار که چون نوش آفرین سرو سمن بوی در آن قلعه که گردون خاک پستش زبس رفعت در آن مهر جهانتاب در اوصافش سخن سنجان پیشین زسنگ انداز او سنگی که جستی نه قفل محکم او را کلیدی زبخت بد شد آن مرغ خوش آهنگ چو در دز جای بگرفت آن سمنبر نه غمخواری که با او راز گویم به درد هجر آن نامهربان ماه پسند آمد چنین تدبیر کارم از آن خامه کز آب دیده ام رست چو این نامه به پایان برد مجنون به هر سطری زدل صد عقده بگشاد

ستایش کار بندی را سزاوار زسطح آسمان تا صفحه خاک خداوندی که از مه تا به ماهی مرتب کرده از حکمت جهان را به پشت گاو بحر از فرط اکرام شکافی گرد دل هر ذره ای را جحیم از خشم دلسوزش شراری زلال تشنگانش ابهرنسان هم از شهروزه تا دارا و جمشید یکی را جا بر اورنگ شهی داد یکی را شاه مصر از قصر چه ساخت

یکی را همچو شیرین کرد دلشاد
 یکی را رخ چو باغ جنت آراست
 یکی را چون شما بی دادگر کرد
 پس آنگه با دو صد اعزاز و اکرام
 چو مینو کاخت از جان پروری باد
 روانت خرم و فیروز با دادا
 مه و مهرت غلام و مشتری باد
 به ناز و نوش و عیش و شادمانی
 چو مه بادت به گردون سربلندی
 نمی دانم نگارینا ز یاری
 که چون روز و شبم آید به پایان
 اگر خواهی شمار روزگارم
 برآرم ز آتش دل گریه فغان را
 به عاشق بیش از این آزار مپسند
 در اول مهربان یارم تو بودی
 به رغم دوستداران ارچه ای نوش
 گله داران سر درویش دارند
 زیا افکنندم را چیست حاصل
 مرا تا جان شیرین در بدن هست
 نمی گویم مرادم را روا کن
 عزیزی بودم و خوارم تو کردی
 زدی یکباره راه عقل و دینم
 تن زار مرا فرسایمی از غم
 ز سر تا پا قصب پوشی به من چه؟
 مرا حنظل چشاندی گرچه شهدی

* * *

اگر دل را به دل می بود راهی دلت بر حال ما می سوخت گاهی

بسببخش آن بینوا کورا نباشد
 کسی کوسر به پایی در سپارد
 تو شاهی بر فقیران کن رعایت
 چو تو بیدادگر در حق عاشق
 مرا در عاشقی در دل نمانده است
 چو معروضم به خاک پایت ای دوست
 درین مطلب که باشد مدعایم
 نخواهی شد مقصّر نزد فرمان

* * *

سمنبر نامه مجنون چو بگشود
 شد آگه چون ز نامه پای تا سر
 پری پیکر پرند و خامه برداشت
 نخستین آفرین جان آفرین را
 فرو ریزنده امطار سواکب
 محبت بخش معشوقان به عاشق
 نه بی حکمش به تن آمد روانها
 وزان پس تلخ و شیرینی سرشته
 که ای بی خانمان سرگشته و زار
 چو مجنون بی کس و مهجور مانده
 چو فرهاد از غم شیرین به کهسار
 چو عنقا از همه عالم بریده
 به بحر عاشقی زورق شکسته
 دل اندر سینه همچون بوته سوزان
 همه بر سر ز عشقم خاک کرده
 خمار عشق برده از سرت هوش
 که چون حربا شوی در آرزویم
 تنت گر خاک ره گردد به زاری

جواب نامه را انشاد فرمود
 بدین سان زد رقم کلکش به دفتر
 به پاسخ سوی یار این نامه بنگاشت
 روان بسبخش کهن را و مهین را
 کمین مخلوقش اجرام کواکب
 پدید آورنده عذرا و وامق
 نه بی فرمان او جنبید زبانها
 در آن نامه زسرتا پا نوشته
 چو بلبل بر گل رویم گرفتار
 چو ویس از نیکنامی دور مانده
 به سر زخم وفاداری به پا خوار
 به دل نیش ملامت را خلیده
 پلنگ آسا طمع در ماه بسته
 زسرتا پای چون اخگر فروزان
 چو گل از غم گریبان چاک کرده
 زمن بشنو بکن دعوی فراموش
 نتابد بر سرت خورشید رویم
 که ننشیند به دامان غباری

وگر گردی نسیم صبحگاهی
وگر صد شاخ گردی همچو شانه
نه کبکت صید سازد باز ما را
به چرخ ار دست مه جویان رسیدی
بدت رخسارم از آغاز گلگشت
تو را عشق است و سودای جوانی
که گر از راه یاری بر نخیزند
نه پروا زآه مشتاقانه دارند

* * *

که بر زلفم تو را خود نیست راهی
نسیابی مویم اندر آن میانه
نیازت نیست درخور ناز ما را
همه کس ماه را دربر کشیدی
جوانی نو بهاری بود بگذشت
غرور ماه رویان را ندانی
به یک دم خون صد مسکین بریزند
نه دل با دوست یا بیگانه دارند

چه غم باشد شهی را گر گدائی
چه غم سرچشمه آب روان را
ندارند از غرور حسن خویان
نیاز عاشق اندر ناز معشوق
نداری چاره جز تسلیم چو افتاد
جریحی خسته جان را درفتادن
دل از کف داده‌ای اما چه تدبیر
به دریا جز هلاکش چاره‌ای نیست
چو بلبل گر کنی صد ناله زار
نخست از من وفا گردیدی اکنون
درین نامه رموز عشق بازی

* * *

به تنگی میرد اندر تنگنائی
بخشکد گر زبی آبی گیائی
به عشاق بلاکش اعتنائی
نمی‌گیرد مکن زین ژاژخائی
سروکار تو با زور آزمائی
خطا باشد به ترکان خطائی
چو حاصل نیست غیر از بی‌نوائی
غریقی، گو مزین دستی و پائی
نمی‌بینی ز گلرویان وفائی
به کیفر بایدت دیدن جفائی
تسامت گفتم اندر آشنائی

پری پیکر چو آن نامه پرداخت
چو مجنون نامه دلدار را دید
پس آنکه کرد با شوق و شعف باز
عبارتش چو او را گشت معلوم
ولی زین باب هم شد شاد مجنون
زم‌آیوسی نهاد اندر رجا کام

بیچید و به پیش قاصد انداخت
به سر از شوق همچون خامه غلطید
مدارا خواند تا انجام زآغاز
دلش بشکست و شد مهموم و مغموم
که آگه گشته از حالش دو سر نون
که راهی جسته در قعر دلارام

بلی این آرزویی هست دلخواه
وزان پس خنامه‌ای را کرد بنیاد
که از عاشق بود معشوقه آگاه
چنین بنوشت و بر جانان فرستاد:

* * *

الا ای مهر برج ماه رویان
الهی تا ابد باشادمانی
امیدم هست تا آخر چنین باد
بود فرمانبرت فرمان حاکم
مرا هم سازی از احسان خود شاد
ببین کز ظلم یک فوج ستمکار
ز سبب غبغت را هم چو چاه است
ز چشم نرگست بیمار و زارم
ز قوس ابروت و زتیر مژگان
ز زلفین کجت ای ماه نخشب
مشوراضی که با انواع آزار
کسی کاندر رکابت می دهد جان
بباید به ازین کردش نگاهی
خدا را روز من چندان مگردان
اگر اعضا نمایی ریز ریزم
و گر باید به ذلت جان سپارم
مترسان از غرور خویشم ای یار
به انواع مصائب دل نهادم
من آن کس نیستم ای ماه تابان
کنی صدسالم ار در محبس و بند
دهی بر باد اگر خاک و گل من
اگر خونم زند اندر زمین جوش
به فرمانت کنند از زندهام پوست
اگر یک قرن هیچم ناوری یاد

که خورشید است از نور تو حیران
نشینی بر سریر حکمرانی
چو شاه این خطه‌ات زیر نگین باد
ستانی داد مظلومان ز ظالم
کنی از چنگ خیل خصم آزاد
چنان هستم در آزار و گرفتار
ز خورشید رخت روزم سیاه است
چو گیسویت پریشان است کارم
مرا صد تیر تا پرخورده بر جان
مرا بر تن رود صدنیش عقرب
به هجرانت چنین باشم گرفتار
بباید بهتر از این کردش احسان
فقیری کآید اندر دادخواهی
مرا از تیغ خون افشان مترسان
که از کوی وفایت برنخیزم
ز کسویت گام اصلا برندارم
که من جانا نمی ترسم از آن کار
اگر خونم بریزی باز شادم
که از زجر و ستم گردهم گریزان
که از کار توام سرشاد و خرسند
که مهرت گردد افزون در دل من
ز خون من برآید ناله نوش
مرا آن پوست کنند سخت نیکوست
به امیدم کز آن پس سازیم شاد

* * *

کسی کویسته دل در زلف جانان
 به زندانم گر اندازی به خواری
 و گر در آتشم اندازی ای یار
 تو را ممکن نباشد بر من آزار
 اگر بنوازیم ورگوییم بد
 مرا تا چند ترسانی و گویی
 نمی ترسد کسی کو در زمانه
 تو می دانی منم مجنون رویت
 شدم در مانده اندر کویت ای یار
 تو پنداری که من اصلا و قطعا
 در اول گر به عاشق خشم دارند
 کنون من ای صنم اندر وفایت

* * *

چو این نامه رقم زد کلک مجنون
 به پاکت کرد و پیک نامه آور
 پس آنکه عاشق دلخسته زار
 نشسته با هزار افسوس و آوخ

* * *

کنون بشنو از آن ماه حضاری
 چو قاصد شد به کاخ آن یگانه
 پس از تعظیم آن پیک وفادار
 به چشم و ابروان آنکه سمبیر
 به اذنش قاصد آنکه گام بنهاد
 صنم پاکت گشود و نامه را دید
 شگفتش شد فزون در کار مجنون
 نه بیم از تیغ آتشبار دارد
 نه از بسی التفاتی هست باکش
 حکایتها در این نامه نگاری
 در اول بسوسه دادش آستانه
 زمجنون نامه بردن کرد اظهار
 اشارت داد کآن نامه بیاور
 تنی لرزان به دستش نامه را داد
 زاوّل تا به آخر خواند و خندید
 که بر او نیست کاری پند و افسون
 نه باک از طعنه اغیار دارد
 نه در این راه ترسد از هلاکش

نه دلتنگ است از ظلم رقیبان
بدش نامد که او یاری است پادار
به عزم پاسخ آن مهر فروزان
پس آنکه خود پرند و خامه برداشت
که مجنون را نماید آزمایش

نه از زندان و کند است او گریزان
وزین سودا نباشد دست بردار
ز حاجی خواست کاغذ با قلمدان
برای امتحان این نامه بنگاشت
بسیند تا چه حد باشد وفایش:

* * *

الا ای عاشق مأیوس نومید
وزین مطلب عبث خود را میازار
بکن دل از خیال روی ما هم
تورا سودای خامی هست بر سر
که گر شمع رخم یک دم فروزد
ازین عزمی که داری دست بردار
هوای این هوس از سر به در کن
وزین سودا چو بی باکان سرمست
درین آتش اگر آبی در افتاد
چو بی باکی ولی قدری بیندیش
هر آن با سخت بازو پنجه دارد
چه حاصل گر در این مقصد نهی گام
اگر صد سال در این ره نشینی
به عهد پیش چون با من بدی یار
به جرم آنکه دیدی مهربانی
به قول شاعر دانا نظامی
«شد آن افسانه ها کز من شنیدی
ز خاک را هم از این پس زیاری
شهی کز عاقلانش ننگ و عار است
طمع هر کس کنند در ماهرویی
تو هم تا آبرویت هست برجای

که چون حربا گرفتاری به خورشید
مکن در عاشقی خود را گرفتار
نخواهی زندگی اندر پناهم
زمن بشنو ازین افسانه بگذر
چو پروانه پر و بالت بسوزد
تورا در دوستی کسردم خبردار
چوره را دور می بینی حذر کن
مده روح روان خویش از دست
رود خاک بقایش سخت بر باد
مباش اندر پی رسوایی خویش
دل خود را همیشه رنجه دارد
که جز ذلت تو را نبود سرانجام
به جز بی عزتی چیزی نبینی
کنون در سوختن باشی سزاوار
کنون باید به نومیدی بمانی
که شیرین گفته بر شیرین کلامی
گذشت آن مهربانی ها که دیدی»
به جای کحل کی بینی غباری
پی یاری به مجنونش چه کار است؟
نخواهد دید جز بی آبرویی
بسیندیش و زکوی من بکش پای

گدا را نیست ره در مسند شاه
 صداقت گویمت توپ و تشر نیست
 چو مجنون گر ز صورت باش لیلی
 کز آن استادگی اندر زمانه
 ز زیر پا تو را روید گیاهی
 و گگر از دل بر آری آه سوزان
 که خود رحمی نیابی در دل من
 به این حالت چرا باید که ای یار
 درین ره نیست الا ناامیدی

* * *

خدا را لب ببند از این فسانه
 چرا باید نماید شخص عاقل
 به جایی طی همی کردی ره عشق
 بکن پرواز چون مرغان و بگریز
 اگر چه عندلیبی لیک چون جغد
 فقیر بی نوایی را سزاوار
 کمال ابلهی هست در گدایی
 چه خوش گفته است در حال من و تو
 «برو این دام بر مرغ دگر نه
 به خود مپسند آزار زمانه
 بنای خانه اندر رودخانه
 روی صدسال اگر روز و شبانه
 که در این جا نیابی آب و دانه
 بکن در کهنه دیری آشیانه
 نباشد در جهان عیش شهانه
 طمع آرد به تاج خسروانه
 خداوند سخن دژ یگانه:
 که عنقارا بلند است آشیانه»

* * *

به نامه خوش چون داد سخن داد
 سبک آورد پیک نامه آور
 چو مجنون کرد نامه دلستان باز
 دریدن خواست تن چون جامه یکسان
 تنش را ناوک آمد مرهم آمد
 پریشان گشت اما بود سرخوش
 برای پاسخ آنگه خامه جو شد
 به پیکی داد و زی مجنون فرستاد
 به مجنون نامه فرزانه دلبر
 سراسر خواند تا انجام ز آغاز
 فکندن خواست سر مانند دستان
 به دل تیمار و شادی با هم آمد
 شگفتا در میان آب و آتش
 به نامه یار را در گفت و گو شد

بت شنگول را اندیشه بریست که هان ای خامه خواهم از تو یاری
نبشت این چون به مشکین کلک را دست که این نامه به شیرینی نگاری

* * *

در آغاز نگارش پاک یزدان جهانداری که از مه تا به ماهی
چو ساز آفرینش ساز فرمود گروهی را نکو چهر آفریده است
به کار دلفریبی خوب چهران یکی را پاس پیمان از روان به
یکی دیوانه چون من نام مجنون یکی همچون تو بی پرداز دلدار
زخارم خوش گرم صد سینه چاکت مرا تیسار چسبود دانسی ای ماه
پس از چندین جدایی در مه و سال خوشم باری گرت در دل نباشد
نه ما هم با تو روزی یار بودیم چه شد آن بزم و اسماعیل باقر
زُلی کو تا نهان سویی کند ساز هزار افسوس از آن روزگاران

* * *

چه خوش گفت آن سخن سنج گهرسفت جوانی نوبهاری بود و بگذشت
زدی سنگی به پیمان آشکارا نیاید پیک دلجویی زکویت
به آن آدم که نیک از بد نداند گر این پاداش کار مهرورزی است
که در کیهان از او ماند این نشانی بسی پیران کند یاد از جوانی
که در دل داغ آن دارم نهانی که از دل گرد اندوهم نشانی
به گردن دست گرم کامرانی مرا مردن به از این زندگانی

به پاسخ خامه‌ای برنامه بگذار چو از آغاز تا انجام خوانی

* * *

زهی پیک ره انجام ای سبک خیر بگير اين نامه سويش کن گذر تير
ستد آن نامه را پیک ره آغاز سوي نوش آفرين شد در تک و تاز
به دستی نامه، دیگر دست بر سر دوان آمد به مشکوی سمبیر
پری پیکر چو پیک یار را دید جو غنچه زیر لب در پرده خندید
به دستانی که از جادوگرو برد نماز آورد آنگه نامه بسپرد
سمبیر گل رخ نوش آفرین نام سرود آن نامه را آغاز و انجام
چه نامه پای تا سرلابه انگیز زبایان تا به نوره زاری آمیز
جگر بر تافتش چون نامه خوان شد سرشک از دیده‌اش بر رخ روان شد
توگفتی سنگدل شوخ شکرخای نگارش‌های مجنون بردش از جای
دل اندر سینه در پروازش آمد همیدون مهر رفته بازش آمد
مگر بد رام توسن آزمون شد یکی نخجیرافکن یارنون شد
گذندی بر دل ناشادش آمد گذشته روزگاران یادش آمد
که در دانش سرا روزی نکوداشت به مجنون روز تا شب گفت وگو داشت
به دلداری دلی گرداد بازی در آن دل مهر پاید روزگاری
نکویان گربه بزم اندر نخوانند زدر دلدادگان را هم نرانند
نه شیرین گربه خسرو داشت پیوند هم از خارا شکن هم دل نمی‌کند
نه یوسف گر زلیخا ناتوان شد سهی بالای سروش چون کمان شد
به خاک ره زتخت شاهی افتاد چو آتش آرزویش رفت بر باد
شد از شکر لبش شیرینی نوش پرندهی پوش شد پشمین کهن پوش
زمشکین گیسویش تاب و شکن رفت زچشمش روشنی نیز در تن رفت
ستاره گرچه خوارش در جهان کرد نشد از گرمی دلدادگی سرد...

* * *

نکو گفته‌اند استادان پیشین خداوندان دانش راز دیرین
جز این دیگر جهان را نیست کاری که اندازد جدا یاری یاری

چو دوری داد رخ دامن فشاندم
 بس است ای خامه راز ماهرویان
 به خاموشی گرای ای کلک شُشتر
 به یک شنبه فتاد از کار خامه
 سه صد با یک هزار و یازده بود
 به فرجام آن به از تازی زخم دم
 به فرمان ستون سخت ایران
 نهال مردی و شاخ جوانی
 خداوندا عطایش کن به هر حال

سخن را بیش از این برجای ماندم
 به کوی دلبران تا چند پویان
 که خاموشی زگویایی است بهتر
 سرآمد داستان «نوش نامه»
 که شد این دفتر از بن دود اندود
 سخن کوتاه شد واللہ اعلم
 علی اکبر عمادالملک سلطان
 گل باغ عمادالملک^۱ ثانی
 سخا و بذل و طالع، بخت و اقبال

خاتمه کتاب

چمانی ای توان می گساران
 به رغم دشمنان از جای برخیز
 به یک مرد افکنم زیر و زیر کن
 تو نیز ای شوخ سوری دیگر انداز
 زهی نامه بهار داستانان
 نموده دل کبابی داستان ساز
 همه جانسوز فریاد و فغانش
 چنان داد سخن داده سخنگو
 وزان رشسته درو گوهر کشیده
 به مهر خوش کناری نازینی
 در آن پهنه تنک شبدیزخامه
 درین نامه نگه کردم سرپای
 نگار پارسی سخت است آراست
 بسویژه داستان بار نامه

به بزم اندر روان باده خواران
 می گلگون زمینا جام را ریز
 چو مجنونم دگر بی پا و سر کن
 که این نامه به پایان رفت ز آغاز
 نگار داستان باستانان
 چو بلبل بر به شاخ گل هم آواز
 بسی سوسو شد ولی پیدا نهانش
 که رخ پیرا به چهر یار نیکو
 چه گوهرها همه نیسان چشیده
 چو در انگشتر گیتی نگینی
 شده نام نکویش «نوش نامه»
 سهی بالای من مانده تهی جای
 کم افتد هرکجا چونان که دل خواست
 سرودن نیک از سروا و چامه

۱. عمادالملک، حکمران نامدار طبرس در عصر مشروطه که زمانی دراز بر این شهر حکومت داشت.

بسه فرّ یاری دادار بی چون
چو از دلدار و خویش این داستان را
اگرچه در کشی و دل ربایی
سخن چون پارسی با تازی آمیخت
بر آن گشتم ز تازی دست شستن
به سروا سیصد اندر نامه اقبال
خورش آری نمک را ناگزیر است
ازین گفتن دگر اقبال خاموش
برادر کهنتر «اقبال» مجنون
به پایان برد خوش نام و نشان را
نموده چشم جان را سرمه سایی
زخامه مهر و مه با هم فروریخت
به رخس پارسی بر زین نشست
به تازی دم زدن کردم زبان لال
هم اندر خوان شه نان و پنیر است
بکش ساغر به نام نامی نوش



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی